

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اطلاعات اثر:

نام اثر: بی قانون	نویسنده: آرمیتا حسینی
سطح اثر: الماسی	نوع اثر: دلنوشته
تعداد صفحات: (بیست و چهار)	ژانر اثر: تراژدی، اجتماعی
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: بله

R O M A N I K

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: (کلیک کنید)	لینک تایپیک اثر در انجمن: (کلیک کنید)
لینک سایت اصلی رمانیک: (کلیک کنید)	لینک انجمن رمانیک: (کلیک کنید)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کپیست:
(Mohammad-MZ)

طراح جلد:
(Three point)

منتقد:
(Nil@85)

ویراستار:
(Mahdie)

مقدمه:

قانون چیست؟!

یک مشت سند مکتوب که بال پرواز را می شکند.

مرز!

جدایی!

قانون!

بایدها و نبایدها!

اصولاً هر انسانی اگر بداند انسانیت چیست، تمام بایدها و نبایدها

را حفظ می کند،

اما موضوع این است که

قانون فقط یک مشت کلیشه قدیمی ست که

از نوآوری امروز جلوگیری می کند و

از تغییر و تحول می ترسد.

از مسیر جدید و سخن جدید می ترسد

اما من یک دختر عصیانگرم!

R O M A N I K

بی‌قانون ساز می‌زنم!
 سازهای تصادفی!
 و زمین را به رقص در می‌آورم.
 از دایره کسالت‌وار بیرون می‌کشم و در کهکشان
 می‌چرخانمش!
 زمین هم باید چرخی در دنیا بزند، در یک مدار ماندن و... صحنه تکراری دیدن و ناز
 کشیدن خورشیدی مغرور، کافی است.
 شاید تارموهای آتشین خورشید، چشمانش را کور کرده و او عشق زمین را نمی‌بیند
 و شاید برعکس! می‌بیند و قصد به آتش کشیدن زمین را دارد.
 ولی من بی‌قانون می‌خواهم زمین را از خورشید بدزدم.
 در جهان با زمین بچرخم و دامن گل‌گلی مادرم را دور زمین پیچم تا با هر رقصش، دامن
 پرواز کند.
 من ساز بزنم و
 زمین برقصد!
 چه شاعرانه! یک من و یک زمین و یک مدار بی‌قانون!

آه!

اندک اندک باید زمین را برگردانم.
 حال شاید بهتر باشد خورشید را تکانی دهم
 اما نه! بی‌قانونم ولی در تمام لحظات بی‌قانونی هم، عقل یک قانون برایم می‌کشد.
 و اگر از مدار آن خارج شوم، سوختنم در آغوش خورشید یک موضوع حتمی است!

هر چند چه بخواهم چه نخواهم نمی‌شود مغز را بیرون بیندازم. عینکی چشمانش زده، عینکی که تمام جزئیات را با دل و روده بیرون می‌ریزد و با آن عینک، دنیا را نشانم می‌دهد.

چوبی در دست گرفته و اراده‌ام را با آن کنترل می‌کند.

آقای اراده مردی لاغر است و از چوب عقل، بدجوری می‌ترسد. پس صددرصد سرپیچی نمی‌کند و کارهای دیگر عقل، نوشتن قانونی برخلاف قانون مردم است و با دادن آن ورق به دست شیطنت، اندکی هم رنگ و روغن و لعاب روی ورق می‌ریزد و بالاخره، به دستم می‌رسد و کار من، آن زمان آغاز می‌شود.

من اندکی از کشیده شدن نخم خسته‌ام!

اندکی باید رهایم کنند. R O M A N I K

این ذهن‌های خرابه و صد ساله

نور خورشید را از من گرفته‌اند.

گرد و غبارشان، حلقم را می‌سوزاند!

دودشان، نور را می‌خواباند.

پنجره‌های آلوده به رنگ دودی

جهان بیرون را چه سیاه کرده!

ای کاش لب ساحل بودیم!

بی‌مرز و قانون، شالم را در دست باد می‌انداختم و
با بال‌هایش، میان امواج دریا، بالا و بالاتر می‌رفتم!

عقاید و سخنانی هستند که

مرا از قله کوه

به دره پرتاب می‌کنند.

قدرتم را می‌گیرند

و مرا زیر گناهی نکرده، می‌سوزانند.

اراده‌ام را به دار می‌زنند،

عقلم را سست و کوچک می‌خوانند!

خشمم را از زیر کشوهای به هم ریخته بیرون می‌کشند

و شهر درونم را به آتش می‌کشند

بدون آتش‌نشانی

و من هنوز در حال سقوطم

می‌خواهم با شوق، پرواز کنم و به جایی بروم

که چشم‌های تیره‌بخت، مرا نبینند

که صداهای خش‌دار، به گوشم نرسند.

به جایی بروم

که تا به حال کسی نرفته

اما آن‌ها می‌گویند "غیرممکن است!"

تو نمی‌توانی!

R O M A N I K

مرزها نمی‌گذارند!

تو دختری!

تو حق نداری!

تو اجازه نداری!

نمی‌گذاریم بروی!

تو ضعیفی!

این‌جا ایران است!"

هنوز دارم سقوط می‌کنم!

من در سلولی تاریک،

با دیوارهایی نوشته شده،

با کلماتی منفور و پست،

این‌جا، زیر زمین گیر کرده‌ام!

دلم به حال روحی که مدام خیال پرواز را می‌کشد

و افکار و ایده‌های رنگی زیادی برای کره زمین دارد،

می‌سوزد.

دلم برای آدم‌هایی که ذهنشان مرده و

سیگار تنفر و بدبختی و حسادت دود می‌کنند هم

می‌سوزد!

دلم برای تاریخچه‌ای که امید موفقیت و پیشرفت در آینده دارد اما

مردمانش به گذشته چسبیده‌اند هم می‌سوزد.

در تاریخ جدید، چه خواهیم نوشت؟
ترس از پیشرفت و مدام پسرفت؟!

آه! ببین!

پرندگان شجاع‌تر از ما هستند.

کودکان خود را رها می‌کنند به سوی آسمان

تا یاد بگیرند رسم پرواز را!

رسم بازی با نیش‌های باد را!

اما این‌جا روی زمین،

مردمانی را داریم که

فرزندان خود را

در اتاقی کوچک زندانی کرده و روی پنجره نرده زده‌اند

و هرگز به فرزندانشان خود، نمی‌آموزند که

آن بیرون باید چطور زندگی کرد،

چطور گرگی را دور زد و

به میدان موفقیت رسید!

آن‌ها می‌گویند

بمان در اتاق وقتی رسیدی

تو را به شخصی می‌فروشیم تا او مراقبت باشد!

و این‌گونه دختران سرزمین ما

دخترانی ضعیف و نحیف بار می‌آیند

با اراده‌ای، مریض و زمین گیر!
 با صدایی، لال و خموش!
 با دستی که فقط، پرچم بالای سر می‌شود برای دفاع.
 یاد نگرفته مشیت شود روی صورت دشمن.
 اما این‌جا در برابر قوانین پست و به درد نخور
 باید کسی باشد که شیشه قوانین دودی را بشکند!
 این‌جا کسی باید باشد که فریاد بزند و بگوید
 تو سری خور بودن، نشانه با ادب بودن نیست!
 نشانه بزدل بودن است
 و زیربار حرف زور نرفتن
 بی‌ادبی نیست
 جسارت است!

R O M A N I K

قانون خودت را بنویس!
 دیوارهای باور خودت را بساز!
 بند کفش اراده‌ات را محکم ببند!
 دستانت را مشیت کن،
 زبانت را تر
 و مسیرت را برو.
 هر کس وارد مسیرت شد،
 بدون نگاه به این که چه کسی است

او را کنار بکش و

ادامه بده!

این‌جا دنیای توست!

زندگی توست

و تنها فرصت تو برای برنده شدن.

بی‌شک که همه وقتی از تونل تاریک عقایدشان

به نور و قدرت تو نگاه کنند،

حسادت می‌کنند.

تو که مسئول حسادت کسی نیستی

سگ‌هایت را بفرست تا حسادت دیگران را تیکه و پاره کنند.

تو باید این‌طور باشی!

باید آن‌طور باشی!

R O M A N I K

این سخنان را کسانی می‌گویند که خودشان

هیچ نشدند و حال می‌خواهند تو را تباه کنند.

وارد قعله خود شو،

پرده‌ها را کنار بکش!

به عقل تعظیم کن و فرمانی که نوشته را بردار. بوسه‌های قلب را روی فرمان

بنشان و

فرمان را به اراده خود که لباس شوالیه‌ها را پوشیده بده.

پشت میز شکلاتی خود بنشین و یک کتاب در دست بگیر

و به اسب‌ها، فرمان پرواز بده.
 حال چه کسی به تو می‌گوید که این باشی یا آن؟
 تو این و آن را می‌سازی
 نه دیگران!

تو خسته‌ای، از تکرار ملال آور!
 از مسیری که قبلاً تعیین شده و
 دستانی که تو را سمت مسیر، هل می‌دهد
 و صداهایی که همراه با باد، به گوشت رسیده
 و پیچ‌هایشان
 مجبورت می‌کنند برای پیروی کردن از مسیر،
 از پیش تعیین شده!

کلماتی، از زمین، به هوا بلند می‌شوند و باد
 آن‌ها را به گوشت پرتاب می‌کند.

کلماتی سمی، کلماتی نیش‌دار
 و گوشت سوت می‌کشد! مثل زوزه گرگ خسته!
 کلماتی مثل، آبرویمان را نبر،
 این بهتر است!

ما بهتر می‌دانیم،
 باید همین مسیر را بروی،
 تو هنوز حق انتخاب نداری

و تو در میان آن‌ها، غرق می‌شوی و دست به سوی دامن رحم مردم
 بلند می‌کنی! اما چه می‌شود؟
 دامن پاره می‌شود!
 باید غرق شوی یا
 مسیر خودت را بروی؟

انگار زندگی شده
 زنجیره‌ای از افتادن‌های پی در پی!
 زنجیره‌ای از رحم‌های له شده و مرده.
 انسان مهربان امروز، بابت نامهربانی‌های دیگران
 نامهربان فردا می‌شود و مهربانان
 فردا را می‌کشت!

این چنین وحشتناک، انسانیت را می‌خوریم و
 اخلاق را بلاک می‌کنیم!

و قانون می‌سازیم!
 قانونی خشک که قد علم کرده و نور خورشید را
 به اسارت برده.

قانونی که

لبخندها را به مثال باران روی شیشه،

به پایین کشیده

و آسمان پروازمان را با زنجیرهایی از خودخواهی

پر کرده.
دیگر چه امیدی است
به فرداهای دیگر؟!
وقتی امروزان را این قانون‌ها بر باد برد و
فردایمان کبودتر از امروزان است.

قانون تنها برای پیشرفت است!
تنها برای یکی شدن، یکی شدن برای پرواز!
یکی می‌شویم تا دست زمینی‌ها را بگیریم و بالا ببریم
تا کمک کنیم،
نه این‌که پرنده‌ها را شکار کنیم و روی زمین بکشیم.
نه این‌که درهای آسمان را ببندیم
و نه این‌که زندانی به شکل قصر تاریک
در جهانی به این بزرگی، بنا کنیم.
ما می‌خواهیم جهان بیرون را روشن کنیم.
شمع‌ها را فوت کنیم و خورشید در جای جای زمین بکاریم.
بی‌رحمی‌ها را مچاله کنیم و در ذهن‌های فرسوده بسوزانیم،
نه این‌که در لانه خود
در و دیوار بکاریم و
قفل بسازیم و
با جهان بیرون، وداع گوئیم.

R O M A N T I K

چیست این مرزها؟ این دیوارک‌هایی که مترسکی شده‌اند برای کلاغ باورم.
 چیست این قفل‌ها که دهانه‌هایشان قوی‌تر از امید و آرزویم هستند و
 در عشق و رهایی را به رویم بسته‌اند!
 چیست این‌ها؟ کسی برای این نویسنده دردمند
 جوابی دارد؟

کلماتم هم به دیوارها و مرزها می‌خورند و خمیده و کمر شکسته
 سمتم برمی‌گردند

و من فقط دستی برای نوازش دردهایم دارم و
 قلمی برای خالی کردن اشک‌هایم!

تنها دغدغه‌ام این است

R O M A N I K
 پنجره باران زده را باز کنم و دستم را بیرون از پنجره ببرم،

باران روی دستم بنشیند و بگویم

"آرام باش ای آسمان! من هستم در کنارت، در آغوشت!

از سرما نمی‌ترسم، از سرفه‌های صبح فردا

بیمی ندارم.

هستم تا شانه‌ام، جایگاه اشک‌هایت باشد.

هستم تا صبح فردا،

اشک بریزی و آرام شوی و خورشید فردا را

هر دو با هم، در آرامشی وصف نشدنی، تماشا کنیم،
 اما قانون، مرز، دیوارک‌ها، نمی‌گذارد.
 آن‌قدرها هم آسان نیست که پنجره را باز کنی و آن سوی مرز بروی.
 آن‌قدرها هم آسان نیست که دلداری آسمان باشی و دلداری انسانی آن سوی مرزها!
 این‌ها فقط مشت‌های استعاره ساده هستند،
 عمقش دردی وصف نشدنی نشسته و شکلات تلخ، میل می‌کند.
 شاید ظاهرش زیبا،
 اما باطنش چه دردها می‌کشد با هر بار نشستن روی ورق این نویسنده."

صحبت از قانون بود!
 قانونی که بال و پر را بسته،
 سکوی پرتاب به سوی مرداب راکد شده.

صبح بیدار می‌شوی
 R O M A N I K

کار عادی روزانه و چرخیدن در زمین گرد و ملال‌آور
 دیدن انسان‌های ماسک به دست با ذهنی آلوده،
 گشت در بازارهای مسوم از کالاهایی که هدفی پشت پرده دارند.
 چرخی در خیابان با ماشین‌های بوق به دست و آدمک‌های بی‌حوصله!
 باز رسیدن به خانه و پخش شدن مقابل سریال‌های تلوزیون
 که همه همانی هستند که باید باشند.

همان قانون! همان چارچوب

و بعد دوباره شب و تخت‌خوابی که جیر جیر می‌کند! جیر جیری از گلایه!

چرا دیر آمدی به خواب؟ این جا بالین رویا و افسانه‌هاست.
خب؟!!

تمام شد!

یک زندگی در چارچوب قوانینی که هر روز

به همان خط قبلی،

با همان کلمات تکراری،

نوشته می‌شوند.

فردا باز همین است،

با این تفاوت که عدد روز فردا، یک عدد از امروز، جلوتر است.

گاهی وقتی قدمی برمی‌دارم،

گمان می‌کنم این قدم را باید برمی‌داشتم. R O M A N K

اصلاً قانون بازی همین بود،

برای همین با خود لج می‌کنم و

عقب می‌روم

و باز عقب می‌روم،

روی زمین می‌نشینم

و جایی نمی‌روم.

سپس با خود می‌گویم

این نیز بخشی از قوانین است؟! این که بر گردم، بر گردم... و بنشینم؟!
و حتی فکر کردنم به قانون، خودش یک قانون است؟
سپس یقین پیدا می‌کنم که من تبدیل به نویسنده‌ای
دیوانه شده‌ام،
باور نمی‌کنی؟ از قلم پیرس!

من با بایدها

و بایدها

و بایدها

مشکل دارم.

آن‌ها هم با من مشکل دارند!

به شما چه؟ شاید دلم می‌خواهد لایه ورق‌ها روی زمین دراز بکشم،

مداد را در لبم بگذارم،

R O M A N I K

چشمانم را ببندم و همان‌جا بخوابم.

یا شاید می‌خواهم کتاب‌ها روی دوش هم، در اتاقم پخش باشند.

مدادها سردسته اعضا و تخت، پر باشد از لباس‌ها و مانتوها و در کمدها به جای لباس،

آسودگی و راحتی و عشق، آویزان کنم.

حتی شاید بخواهم روز چراغ روشن کنم،

شب چراغ خاموش کنم.

اصلاً به شما چه که گل‌ها را به جای تراس، روی فرش خانه چیده‌ام و

همیشه عادت دارم به تلوزیون خاموش نگاه کنم

و یا همیشه کنترل تلوزیون را گم می‌کنم و
 و یا هم عادت دارم به جای شستن قاشق، با دست غذا بخورم
 و این بایدها چرا دنبال درس یاد دادن به من هستند؟
 شاید در عین بی‌سوادی، از زندگی لذت‌های زیادی می‌برم
 که آن‌ها پشت تخته سیاه مدرسه،
 آن لذت را نمی‌برند.

آه!

این‌طور هم نیست که از قانون نفرتی دیرینه داشته باشم.

برعکس!

قانون بوی خوبی می‌دهد! عطری آرامش‌بخش!

تازه طعم آغوشش را نچشیده‌ای،

آغوشی از جنس آرامش و محبت دارد.

R O M A N T I C

همانند کلبه گرم و نرم وسط زمستان است که تو را درون خود جای می‌دهد

و همان چتری است که بالای سرت ایستاده، باران را با جان و دل می‌خرد

تا تو خیس نشوی.

محبت چشمانش و از خودگذشتگی‌اش، چیزی فرای وصف است.

اما این قانونی که می‌گویم

بسیار فرق دارد!

او زاده دستان من است و خطوط دستانم را خوب می‌شناسد.

می‌داند چه کاری را دوست دارم و از چه کاری نفرت!

ماجرا بحث امنیت است نه اجبار،
 اما آن قانونی که
 برایم خط به خط نوشته روی میز گذاشته
 که فلان ساعت باید بیدار شوم و چه زمانی بخوابم
 لجم را در می آورد!
 قانونی که به من پرواز در زندگی نمی آموزد،
 بزدل و ترسو بودن را می آموزد!
 دختری که هرگز تنها نباید بیرون برود،
 چون بیرون گرگ های درنده ای هستند!
 این قانون، حقیقتاً احمقانه ترین قانونی است که دیده ام!
 قانون یعنی
 به هنگام باران با خود چتر بیرون ببریم
 نه این که
 به هنگام باران
 در خانه زندانی باشیم!

عزیزکم!
 آرام گام بردار.
 نگرانم رویاهایی که چال کرده ایم،
 بیدار شوند!
 آخر می دانی ما که نتوانستیم بادبادک هوا کنیم؟!!

R O M A N I K

باد با ما همراه بود، اما قوانین نمی گذاشتند
 به اجبار بادبادک را در انباری چال کردیم.
 گمان می کردی داستان همین جا تمام می شود؟
 خیر!

بادبادک بال و پرش را تکان می داد و فریاد می کشید.
 دلتنگ بود! دلتنگ روزهایی که می شد
 پارچه‌ای از آسمان

دست در دست ابرها، تا به خورشید، قدم برمی داشت،
 برای نشیندن ناله‌اش

چالش کردیم! همان آرزوهای بادبادکی را می گویم!
 زیر خروار خروار خاک، چال کردیم و فاتحه لبخندهای نشسته روی لبمان را
 خواندیم.

قوانین را پا برهنه، روی زمینی سنگلاخ، دنبال کردیم.
 آرام! آرام!

سینه خیز!

اکنون آرام گام بردار.

اگر زمین بغض کند و از چشمه وجودش، بادبادک‌هایمان به هوا بلند شوند
 باید چه کنیم؟

قوانین ما را خواهد گشت!

آسمان را همراه با بادبادک، پاره خواهد کرد.

ما می مانیم و سقف تاریک بالای سرمان! سقف کاهگلی و نمور از اشک‌های بی‌گناه!

می‌گویی هرچه بادا باد؟

بر باد دهیم هرچه داریم؟

قایق برداریم و به دریا بزیم؟

قانون را بی‌خیال؟

این چنین می‌گویی؟!*

چیزی را فراموش کرده‌ام به تو بگویم،

گفتن‌اش سخت است.

انگار کلمات تیغ‌های تنشان را رو می‌کنند و به هنگام عبور از گلویم،

خراشی عمیق در آن ایجاد می‌کنند.

سرفه می‌کنم و چشمانم پر از اشک می‌شود،

اغراق نمی‌کنم!

قبول این موضوع هم برایم سخت است که تنها زخم تنم

به دلیل خیانت

خودم به خودم است.

دستی چاقو را برمی‌دارد و از پشت، در قلبم فرو می‌برد.

نگاهم را به دست می‌دوزم و می‌بینم دست من است!

خونی که قلبم با عشق سهم دست می‌کند

و دستی که با خشم، همان خون را می‌ریزد و قلب را

خاموش می‌کند.

سخت بود اما گفتم!

از خودم می‌پرسم برای چه به خودت خیانت کرده‌ای؟
 کدام خانه، پنجره خود می‌شکنند؟
 یا درخت شاخه خود می‌زند؟
 باغ گل‌های خود را می‌کند؟
 اما افسوس! ترس حتی کاری می‌کند
 درخت ریشه خود را بزند چه برسد به شاخه!

نمی‌دانم از چه چیزی می‌ترسم، یا تو از چه چیزی می‌ترسی،
 اما احساس می‌کنم ترس است که مرا می‌ترساند.
 گمان می‌کنم ترس، حتی می‌تواند درخت استوار و محکم را
 به لرزه در آورد.
 کرم‌ها آهسته و آهسته روی تن درخت گام برمی‌دارند
 و اعتماد به نفس او را، قلقلک می‌دهند
 و سست می‌کنند.

شاخه‌ها در خود می‌شکنند و برگ‌هایشان، با تمام آرزو و امید،
 فرو می‌ریزند.

صدای تیر،

سقوط درخت‌های مقابلمان،

ما را قبل از سقوط کردن

به سقوط عادت می‌دهد.

هزاران بار در خواب‌هایمان

می‌میریم
و زنده می‌شویم.
ترس این است! ترس یعنی خود را گشتن
قبل وقوع اتفاقی!
ما همیشه به آینده خیره هستیم،
به خورشیدی که هنوز در آسمان جولان می‌دهد توجهی نداریم و تصویر غروب
غم‌انگیزش را می‌سازیم.
با این که خورشید هنوز هست و آسمان روشن تر از هر لحظه، با بال پرندگان، در زندگی
پرواز می‌کند.
اما ما غروب را می‌بینیم غروبی که نیامده
و کلاغ‌هایی را می‌بینیم که دور شاخه‌هایمان پرسه می‌زنند.
ترس، توهمی است که ذهنمان را مسموم می‌کند!
و باید مردم را بیدار کنیم از توهمی که مسمومشان می‌کند برای ضعف!
R O M A N I K
ترس،
چشم‌بندی است که نگاهمان را تاریک می‌کند و جهانی
وحشتناک برایمان نقاشی می‌کند... با قلمی
سیاه-سیاه!
سیاه!
سیا!
آیا تاریکی وجود دارد؟!
باید چشم‌بند را باز کنیم،

ترس را کنار بکشیم و جلو برویم.

مگر یک قانون بی‌قانون

چقدر تاریک است که حتی در برابر نور خدا طاقت بیاورد؟!

خلاصه کنم برایت،

دوست ندارم از آن‌هایی باشم که خودم را زمین بیندازم و بگویم

هر چه سرم بیاید حقم است!

من اگر زمین هم بی‌افتم، آسمان نباید از روی ترحم برایم اشک بریزد،

چون دوباره رشد می‌کنم، پر و بال می‌گیرم و از میان دیوارهایی که بر سرم خراب کردند،

شکوفه می‌زنم!

مرا اگر بسوزانند

با غرور نگاه کردنشان به آتش، دردناک خواهد بود!

دود می‌شوم!

R O M A N I K

هوا را در مشت می‌گیرم و خفه می‌کنم

و به جای هوا، مرا استشمام می‌کنند

و می‌سوزانمشان.

پایانی برایم وجود ندارد.

از هر پایان، یک آغاز می‌کشم!

هیچ قانونی نمی‌تواند مرا به زنجیر بکشد،

حتی زنجیرها را با خود همراه می‌سازم و به جهانی دیگر می‌برم.

ذهنی بدون ترس!

ذهنی با جسارت و آرمان‌هایی روشن!
 ترسناک‌ترین دشمن افراد پشت پرده است.
 آن‌ها از تلویزیون،
 از رادیو،
 و از جاهای مختلف،
 می‌خواهند ذهن‌هایمان را به خواب فرو ببرند
 و ما را در میان قوانین خودشان، غرق سازند،
 اما من شنا می‌کنم!
 این بار آن‌ها هستند که در قانون‌هایی که خود ساخته‌اند
 غرق می‌شوند و به زنجیر کشیده می‌شوند.
 با تفنگ خودشان،
 خودشان را می‌کشم.
 این است پایان قوانینی که در لایه‌های عمیق خود، هیچ قانونی را رعایت نمی‌کند.
 قانون نه برای قدرت دادن به آن‌ها و به بند کشیدن ما،
 بلکه برای آرامش و دوستی تمام انسان‌هاست.
 افسوس که
 دامن قانون را
 لکه‌دار کرده‌اند.

 آیینه!
 خوشحالم که در طول دلنوشته به من گوش دادی.

به یاد داشته باش
 نباید هرگز از شکسته شدن بترسی.
 منفعل نباش
 حقایق را نشان بده!
 همانی که هستند را به رخ بکش.
 با غرور و شانه‌هایی صاف،
 چانه رو به بالا،
 دقیق به چشمانشان زل بزن
 و آن‌ها را با تمام خوبی و بدی نشان بده.
 اگر هم شکستی،
 با غرور بشکن و بدان که
 تکه‌های شکسته‌ات
 تا ابد در چشم آن‌ها باقی می‌ماند
 و با آن زخم عمیق
 باید به نفس کشیدن
 ادامه بدهند.

R O M A N I K



«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به [این لینک](#) مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

